

شبیخ جنگل

بلند. سرگرد جعبه دستمال کاغذی را به سمت آنها گرفت و خواست آرام باشند و خودشان را کنترل کنند تا بتوانند قاتل دخترشان را پیدا کند. بعد هم از داخل یخچال اتاقش بطری آب را برداشت و داخل دو لیوان ریخت و مقابل آنها گرفت. مادر لیوان آب را برداشت و جرعه ای نوشید و کمی آرام شد و گفت: تورو خدا بگین کی این بلارو سر دختر من آورده؟ سرگرد گفت: ما تازه تحقیقات رو شروع کردیم اما بهتون قول می دم که خیلی زود قاتل دخترتون رو دستگیر کنیم. پدر افرا هم ملتسمانه گفت: ازتون خواهش می کنم زودتر پیدااش کنین و بسپرینش به دست من. سرگرد گفت: من حال تونو درک می کنم اما قانون حق شما رو می گیره. خیال تون راحت. پدر افرا گفت: من همین یه بچه رو داشتم. افرا همه زندگیم بود. هرکمی از دست ما برمیاد بگین تا بتونیم اون بی شرف بی وجدان که بچه من و...

پدر آرام گریست و نتوانست جمله اش را کامل کند. سرگرد گفت: خب برای شروع به من بگین که پویا رئوف رو می شناسین؟ مادر افرا گفت: من می شناسم. چند بار اومد خواستگاری دخترم. پسر خوبی بود. اما افرا دوستش نداشت و هر بار جواب منفی داد. اونم دیگه ناامید شد و دیگه پیدااش نشد. پدر افرا گفت: یعنی ممکنه اون پسر، دختر مارو کشته باشه؟ سرگرد گفت: هنوز نمی دونیم. فعلا باید پیدااش کنیم. شما آدرسی تلفنی چیزی ندارین ازش؟ پدر افرا فکر کرد و گفت: من که ندارم. فقط یادمه افرا می گفت خونش سمت قلهکه.

مادر افرا هم فکر کرد و گفت: آره هم دانشگاهی افرا بود. یادمه افرا می گفت تک فرزنده و پدرش بازاری. وضع مالی شون خوب بود. خانواده خوبی هم داشت اما نمی دونم چرا افرا بهش جواب منفی داد. فکر کنم شماره اش توی گوشی افرا باشه. گوشیش کجاست؟ سرگرد گفت: متاسفانه ما گوشی دخترتون رو پیدا نکردیم. خب فعلا بهتره برین خونه و اگه چیزی به خاطرتون اومد که به این پرونده کمک می کرد به من بگین.

پدر افرا با لحنی ملتسمانه گفت: دخترم رو کی به ما تحویل می دین؟ سرگرد گفت: بعد از گزارش کالبدشکافی تحویل می دن. بازم بهتون تسلیت می گم. پدر افرا زیر بغل همسرش را که توان راه رفتن نداشت گرفت و هر دو از اتاق خارج شدند. سرگرد شماره ای گرفت و گفت: پویا رئوف، پدرش از تجار بازاره، برام پیدااش کنین.

افرا صمیمی تر از من بود. سرگرد گفت: اون شب دقیقا چه اتفاقی برای دوستتون افتاد. همه ماجرا رو برام تعریف کنین. بهار همه چیز را برای سرگرد تعریف کرد و سرگرد هم با دقت به حرف های او گوش داد. بعد نوبت به شادی رسید. بهار از اتاق خارج و شادی که پشت در نشسته بود، وارد اتاق شد. سرگرد سرش داخل لپ تاپ بود و چیزی تایپ می کرد. با اشاره از شادی خواست مقابلش بنشیند. شادی به اطراف نگاهی انداخت و منتظر ماند. کار سرگرد که تمام شد، لپ تاپ را کنار گذاشت و از شادی سوالاتی پرسید. سرگرد پرسید: گویا شما با مقتول رفاقت و صمیمیت بیشتری داشتید. شادی گفت: بله ما سه تا از دانشکده با هم دوست شدیم. اما من و افرا با هم صمیمی تر بودیم.

سرگرد گفت: با این حساب شما به کسی شک ندارین؟ دوستتون با کسی اختلاف نداشت؟ شادی گفت: نه فکر نمی کنم افرا با کسی دشمنی داشته باشد. چون دختر خیلی مهربونی بود و با همه دوست بود. سرگرد پرسید: نامزد یا خواستگار سمجی نداشت؟ شادی گفت: افراد ختر باهوش و جذابی بود و همه دوستش داشتن. توی دانشگاه خواستگار هم زیاد داشت اما زیر بار ازدواج نمی رفت. ولی از بین خواستگارش، پویا رئوف بیشتر پافشاری می کرد. چون عاشق افرا بود. تا این که وقتی فهمید افرا دوستش نداره و مطمئن شد، رفت و گم و گور شد. هیچ کسی ازش خبر نداره کجا رفته و چی کار می کنه. شاید ایران نباشه.

هنوز سوالات سرگرد به پایان نرسیده بود که صدای در اتاق شنیده شد. سرباز جوانی با عجله ادای احترام کرد و گفت: ببخشین قربان خانواده مقتول اومدن و بی قراری می کنن و کلی سروصدا راه انداختن. می خوان شما رو ببینن. سرگرد گفت: راهنمایی شون کن داخل. خانوم شما می تونین برین. بقیه صحبت ها باشه برای بعد. فقط از تهران خارج نشین. هم شما و هم دوستتون. شادی می خواست از اتاق خارج شود که با مادر و پدر افرا برخورد کرد. مادر افرا که چشمانش از گریه قرمز شده بود، با دیدن شادی پرسید: چه بلایی سر دخترم اومد؟ تو رو خدا تو بگو.

شادی همچنان که گریه می کرد، گفت: به خدا نمی دونم. بعد هم از اتاق بیرون رفت. سرگرد پدر و مادر افرا را به اتاق دعوت کرد. هر دو مقابل سرگرد نشستند. پدر آرام و بی صدا اشک می ریخت و مادر با صدای

آنچه گذشت...

در قسمت های گذشته خواندید که دختری به نام افرا همراه دوستانش شادی و بهار، راهی سفر به شمال شدند و در جنگل، چادری برپا می کنند. نیمه های شب افرا برای صحبت کردن با تلفن از چادر خارج می شود و وقتی دوستانش نگران غیبت او می شوند جسد وی را در جنگل پیدا می کنند. صبح روز بعد تصمیم می گیرند به پلیس اطلاع بدهند. اما جسد افرا را پیدا نمی کنند. تا این که پلیس او را دفن شده زیر خاک پیدا می کند و جسد توسط دوستانش شادی و بهار شناسایی می شود.

زینب
علیپور تهرانی
تپش

حال ادامه ماجرا...

بهار که حسابی ترسیده بود، در اتاق بازجویی نشسته و با ترس به اطراف نگاه می کرد. سرگرد وارد شد و با دستمال کاغذی روی میز دست های خیسش را خشک کرد و رو به بهار گفت: ببخشید منتظرتون گذاشتم.

بهار گفت: نه خواهش می کنم. اشکالی نداره. فقط این که من یه کم ترسیده ام. تا حالا این جور جاها نیومده ام.

سرگرد لبخندی زد و گفت: از چی می ترسین؟ فقط چند تا سوال ساده است.

سرگرد پشت میزش نشست و پرسید: شما چند وقته با مقتول دوست هستین؟

بهار گفت: من و شادی و افرا هم دانشگاهی بودیم و از سال دوم دانشکده با هم دوست شدیم. حدود ۵ سال میشه. افرا دختر خیلی مهربون و پر انرژی بود.

بهار سرش را میان دستانش گرفت و گریست. سرگرد جعبه دستمال کاغذی را مقابل بهار گرفت. بهار دستمالی برداشت و اشک هایش را پاک کرد. کمی که آرام شد از سرگرد عذرخواهی کرد.

سرگرد پرسید: دشمنی نداشت؟ یا این که این اواخر با کسی بحث و دعوايي کرده یا سر مساله ای اختلاف نظری داشته باشه؟

بهار کمی فکر کرد و گفت: نه چیزی به ذهنم نمی رسه. فقط یه پسری بود که از دوران دانشگاه خواستگارش بود اما افرا بهش جواب منفی داد و دیگه ازش خبری نشد.

سرگرد گفت: اسم اون پسر رو به خاطر دارین؟ بهار کمی فکر کرد و گفت: یادمه اسمش پویا بود اما فامیلیش یادم نیست. شاید شادی یادش باشه. چون با

شینیابینا

سردبیر:

محمد غمخوار

همکاران این شماره:

لیلا حسین زاده
هلیا نصرتی
امیرعلی حقیقت طلب
مجید غمخوار
زینب علیپور تهرانی
معصومه ملکی
سیما فراهانی
علی رستگار
احسان نجفی

صفحه آرایی:

مجتبی بختیاری

رسانه های نو:
رضا آراین

تپش را در شبکه های
اجتماعی دنبال کنید

@TAPESH_JAMEJAM

